دخل فی ملکی بالشرا من ید
ابو بکر چلبی حرره الفقیر
الی عبد الحلیم الشهیر
بعنانی زاده
عفی عنه

RAĞIP P.
Ka. N.
1092

حافظ شیرازی اکثر اشعار او لطیف و مطبوع خواص و
عوامست و قریب بسر حد اعجازست غزلیات
او نسبة بغزلیات دیگران در سلاست و روانی و
فصاحت حکم قصاید ظهیر دارد نسبة بقصاید دیگران
و سلیقه شعر او مثل سلیقه شعر نزاری قهستانیست اما
در شعر نزاری غث و سمین بسیارست و در شعر حافظ
کمست زیرا که شعر حافظ یکدستست و هموارست
و شعر نزاری ناهموارست و چون در شعر حافظ اثر
تکلیف نیست او را لسان الغیب گفته اند و چون
معانی اشعار او اکثر موافق قرآنست از اقران فارس
نیز میگویند و در شهرت چون مثل گلستان و بوستان
است احتیاج بذکر ندارد و چون این بیت بغایت
خوبست و کمتر کسی یاد دارد و ذکر او کرده شد

نام من بگذشت روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

نقلا عن تذکرة الشعراء
لمعه

سوال ملا جامی
چیست پنهان زیر دامان لوای گل بر چمن
جواب حضرت سلطان حسین
نقش سم آهوی چینست بر برگ سمن

رضی الدین بابا حاکم دیاربکر بوده در عهد اغورلو
و اشعار بسیار دارد و جون جلال الدین داده اند
پژمرده اند و جای او فرستاده
این بیت [illegible] گفته و فرستاده
[illegible]

از گفته عارف

مارا به دم پیر نگه نتوان داشت
در خانه دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

واین رباعی هم از عارف

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را نکشند

واین مطلع نیز از مهریست که زن مولانا حکیم بوده

که شوری میکند شیرین شراب تلخ در لبها
ادر یا ساقی العشاق اقداحا و عجلها

۱۰۹۰

۱۱۰۴

من الكتب التي وقفها الفقير ... محمد ...

T. C.
MİLLİ E... BA...
RAĞIP P.ŞA Kİ...
MÜDÜRLÜĞÜ
SAYI 992

RAĞIP P
Ka. N.
1092

۱۱

دیوان خواجه حافظ شیرازی

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / زتاب جعد گیسویت چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ایضاً له

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش   خاک‌روب در میخانه کنم مژگان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند   در سر کار خرابات کنند ایمان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان   مضطرب حال مگردان من سرگردان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح   هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب   کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد   وقت آنست که بدرود کنی زندان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست   گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی   دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ایضاً

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب   چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است   بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم   که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو   که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند   جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم   جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ   که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضاً

دل میرود ز دستم صاحب‌دلان خدا را   دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز   باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون   نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
آینه سکندر جام جمست بنگر   تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ایضاً له

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ایضاً له

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / کادم بهشت روضه دار السلام
ما را بر آستان تو بس حق نعمت است / ای خواجه باز بین به ترحم غلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضاً له

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را / که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حریف نشینی و باده پیمایی / به یاد دار محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ / سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ایضاً له

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارست قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ایضاً

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
مژه سیاهت ار کرد بخون من اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را

ایضاً

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میداند / رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما
[illegible] نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم / قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد خا / ورق گل خجلت از ورق دفتر ما ن

ایضاً له

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخ / گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

ایضاً له

ز وصل تو یابد ریاض رضوان آ / ز تاب هجر تو دارد شرا

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

مرا بدولت لبت شد یقین که جوهر عقل / پدید می شود از آفتاب عالم تاب

بسوخت این دل ریش و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست / که فوت می شود اینک بیا دمی دریاب

ایضاً له

صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده ساقی شراب

صحبت خاصست و جای امن و خلوتگاه انس / موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان مستان پایکوب / غمزهٔ ساقی بیغمای پرستان مست خواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را تمام / میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ایضاً

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا وهاب

می وزد از چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دایما می ناب

لب لعل ترا حقوق نمک / هست دایم بسینهای کباب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببستند میکده بشتاب

در میخانه بسته اند دگر / افتح یا مفتح الابواب

تخت زرین زدست گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر / موسم گل بنوش جام شراب

حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت برکشد ز چهره نقاب

ایضاً

یا رب این شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بگوئید که دیوانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یا رب آن ماه رخ شاه وش زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

ایضاً

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشان است
کنج معنی که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشان است
خسروان قبله حاجات دعااند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است
حافظا آب حیات ابدی میخواهی / منبعش خاک در خلوت درویشان است
من غلام نظر آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشان است

ایضاً له

دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه دار طلعت اوست ..

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه جای خلوت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن دولت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

ایضاً له

سر ارادت ما خاک آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدیم اگرچه از مه و مهر / نهاده ام من از آنها مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو در توست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که فال نکو در قفای حال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ایضاً له

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن نکته که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ایضاً له

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / تا در طلب شود دل امیدوار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان — نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار — ای بسا خنده که چون خندهٔ حافظ بشکست
توبه — توبه

ایضاً له

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف خدایست — حقا که چنین است درین روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

ایضاً له

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است — خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین وادی خواب است

راه توجه راهیست که از غایت تعظیم ... دریای محیط فلکش عین سراب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو و لیکن ... اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز ... دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ... در آتش دل از غم تو غرق گلاب است

افسوس که شد دلبر و از دیده گریان ... تحریر خیال رخ او نقش بر آب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ... کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم ... دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شباب است

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ... روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوییا از صحبت ما سخت به تنگ آمده بود ... بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم ... وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم ... دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت آنکه ... گلی از گلشن رویش نچیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم ... ای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

ایضاً له

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت ... حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده سلام مرا ... که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد ... که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت ... که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد ... که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی ... که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار ... بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

صبا ز زلف تو با هر کسی حدیثی گفت ... رقیب کی ره غماز داد در حرمت

بجرعهٔ زغنو پیاران چشته باد او
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ایضاً له

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

ز رنگ باده بشوییم خرقها از اشک
که موسم ورع و روز کار پرهیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دُردی آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ایضاً له

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که چاه زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسید
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ایضاً له

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست | هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ایضاً له

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

عاشق روی تو صاحب نظرانند ولی | شور گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب | خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست | ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

باز کار از سفر عشق حرامست و حرام | که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز غبارت گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند | با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه | بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست | در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ایضاً له

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست | چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست

برهنگان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

خیال عشق تو پختن نه کار هر خامیست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

جمال عشق نه رویست و چشم و عارض و زلف | هزار نکته درین کار و بار دلداریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب می‌دیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضاً

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات بر نتابم روی | کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم | به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

غلام نرگس مخمور آن پری رویم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله | گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ور نی | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی | فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ | تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

ایضاً

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای | کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن توست بیغما چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

حافظ تو صبر کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

ایضاً له

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی — یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

ایضاً له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین در است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

ایضاً

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
شربت قند و گلاب از لب خوشم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ایضاً

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گر چه غرق گناهست میرود به بهشت

ایضاً

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصف و آیین باد و منطق طیر / بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت می‌برند دست بدست

ایضاً له

کنون که بر کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ایضاً له

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ایضاً له

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال عاشق بیدل که جای فریادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ایضاً له

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / در میان همنشینان ماجرایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و ور خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه / پای آزادان نه بندند ار بجایی رفت رفت

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

ایضاً له

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و مرغ چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا بگردش ایام چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گرهگشای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ایضاً له

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد خون من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مسکین خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

ایضاً له

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازای که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست

ایضاً له

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان	زین فتنها که دامن اخر زمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو	از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید	از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند	کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد	حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

ایضاً له

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست	انجا جز انکه جان بسپارند چاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار	کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد	جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال	هر دیده جای جلوه ان ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان	چون راه گنج بر همه کس اشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی	حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ایضاً له

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست	زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن	بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد	که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بی خار کس نمی چیند	چراغ مصطفوی با شرار بو لهبیست
دوای درد خود اکنون از ان مفرح جوی	که در صراحی چینی و ساغر حلبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط	مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر	که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار	بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

ایضاً له

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت	بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / می گویمت دعا و ثنا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینهٔ خدای نما می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا باشیان هوا می فرستمت

ایضاً له

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر خرده دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت
در زلف چون کمندت ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آ ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
این راه را نهایت هرگز کجا توان دید / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

ایضاً له

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ایضاً له

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز این نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ جمال / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
راهیست پر از فتنه درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل و مأوای که خوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت
تیری که زدی بر دلم از دیده خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ایضاً له

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ایضاً له

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ یار تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست

گوشم همه بر بانگ نی و نغمهٔ چنگست / چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازان حکایت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر لب جو حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد گردون پر از صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا که آموختی که یار
تعوید ساخت شعر ترا و بزر گرفت

ایضاً له

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سوده‌زده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گردی تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ایضاً له

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار تحفه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / کجا بچشم ببینم جمال و منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

ایضاً له

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست
من نگفتم شمه از شرح شوق خود ولی / من نمی خواهم نمودن بیش از این ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ

حافظ اندر درد او میسوزد و بی درمان بسوخت / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

ایضاً له

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
سرها چو گوی در سر گوی تو باختیم / واقف کسی نشد که چگونست و این چه گوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
هیچست آن دهان که ندانم از و نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

ایضاً له

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

ایضاً له

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ایضاً له

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در گوشه‌ای در ذکر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش زیر نعل مرکبست

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان کی برانم من که مورم مرکبست

آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

تا بخوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

ایضاً له

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

خوش آن نظر که لب رود و جام ساغر را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاشقی گنه دانست

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / خیال عافیت اندیشهٔ تبه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان یارم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

ایضاً له

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

درد مندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از دل و جان هوس صحبت جانان غرض است / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چه خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از غیرت باری زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک بذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

ایضاً له

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان قد بلندت برسد / هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکس که سر سودای تو در خاطر نیست

ایضاً له

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

ایضاً له

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین خانه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو مرا دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خسته مهجور نماندست

من بعد حسود از قدمی رنجه کند دوست
گر جان رمقی در تن رنجور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

ایضا له

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو راز عشق و دل خود بگفتم ای بلبل
بگو که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

ایضا له

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازین نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ایضاً له

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف و خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ایضاً له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد — تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن ملامت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ مهرت بکام رفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن ماه جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ایضاً له

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه این میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که جویم باز / که هرچه گفت نوید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

فغان که آن بت نامهربان دشمن‌دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن ورچه بر مراد وزید / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفته‌ام و هر کس که گفت بهتان گفت

ایضاً له

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع باشدت از جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخسار نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که این دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

ایضاً له

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز دل ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نخواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر ان برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

ایضاً له

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو سرو کاری هست / ما کجاییم و ملامت‌گر بی‌کار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

ایضاً له

سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزم شبها / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب / که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز نواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

ایضاً له

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بران چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیأت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز مکر زلفش ایمن

که دل برد و کنون در بند دین است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

ایضاً له

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که خمخانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
دلم از آتش هجران تو جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی بدید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

انجمن سوخت مرا آتش اشکم که چو شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ایضاً له

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

ایضاً له

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / به اختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن / گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

ایضاً له

سزد که از همه دلبران ستانی باج / تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز / سواد موی تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم / که از تو درد دل ما نمیپذیرد علاج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی‌شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که دارم بنازکی چو زجاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

ایضا له

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یکچشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل صباح و مسا

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دل خوش بانم الحاح

ایضا له

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه

سیاه نیکبختست آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

ایضا له

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا می‌کرد

ایضاً له

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید از روی سنبل / صبا بند قبای غنچه وا کرد

ز هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم از میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان ملک با من / کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان / که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

ایضاً له

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد آن دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ایضاً له

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و معشوق زیر چرخ سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل نقاب تو آنگه جمال بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
بعزم مرحله قرب پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی ریاضت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گرت ز نور ریاضت خبر شود زاهد | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

ایضاً له

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع | چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن | که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست | طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ایضاً له

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی | کسی کند که بخوناب دل طهارت
امام شهر که سجاده میکشید بدوش | بخون دختر رز جامه را قصارت
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضاً له

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق زد | و آهنگ بازگشت بره حجاز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان | آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست	غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل	ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ایضاً له

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فروگذاشت	یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم	در نقش سنگ قطره باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر جراب	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من	کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن	با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ایضاً له

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم فیض قبول	بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
عنبرین جامه بخونابه بشویم که فلک	ره نمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار	زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق	که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسید	نالهها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ	که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

ایضاً له

دل از ما برد و رو از ما نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	چو با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان چون توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی — که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

ایضاً

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد نکاحش گیرند — دختری مست چنان کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
غنچه گلبن وصلش ز نسیمش بشکفت — مرغ شب‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نزدود — آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

ایضاً

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان رخت من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

ایضاً

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب آن نودولتان را با خر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نوایی خاک بر سر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گو — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعیب از عشق سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — می دهند آبی و دلها را منور میکنند
خانه خالی کن بیا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

ایضاً له

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

ایضاً له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر گریه او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ایضاً

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که غم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — بیار جام که دوران جم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ایضاً

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو می بینند می خندند — ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصوران مراد آنان که بردارند بردارند — که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند — بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

ایضاً

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد ‌ گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع ‌ قدسیان از عرش دست افشان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن ‌ پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست ‌ هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره‌ای ‌ آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان ‌ در وفایت جان و دل قربان کنند
اصل کل وصلت لیکن اهل راز ‌ عیشها در بوتهٔ هجران کنند
سرمکش حافظ ز آه نیم شب ‌ تا چو صبح آیینه رخشان کنند

ایضاً له

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند ‌ که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه ‌ هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی ‌ بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا ‌ هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب ‌ که سالکان درش محرمان پادشهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم ‌ شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود ‌ چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم ‌ نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ ‌ که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

ایضاً له

غلام نرگس مست تو تاجدارانند ‌ خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین ‌ که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس ‌ که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو ‌ که مستحق کرامت گناهکارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ‌ وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد | که بستگان کمند تو رستگارانند

ایضا له

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با خرده‌دان کنند
گفتم که نوش لعل لبت پیر را چه سود | گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل | گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست | گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

ایضا له

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ در نمیکشد | هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست | آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند
یکبار بکوی میکده تا زمرهٔ حضور | اوقات خود زبهر تو صرف دعا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود | تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار ‌ ‌ ‌ صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود ‌ ‌ ‌ بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ ‌ ‌ ‌ که همچو دور بقا هفته بود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن ‌ ‌ ‌ زمین باختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک عذار سیمین تن ‌ ‌ ‌ شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل ‌ ‌ ‌ ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار ‌ ‌ ‌ سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد ‌ ‌ ‌ وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل رحمت جبار بود و خواهد بود

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند ‌ ‌ ‌ مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون ‌ ‌ ‌ دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ‌ ‌ ‌ زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
جایی که یار ما بشکر خنده دم زند ‌ ‌ ‌ ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
گر طیره می نمایی و گر طعنه می زنی ‌ ‌ ‌ ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود ‌ ‌ ‌ آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شمع گرم شد آن سیر قد کجاست ‌ ‌ ‌ تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمی کنی ‌ ‌ ‌ دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ایضا له

نوید باد صبا دوش آگهی آورد ‌ ‌ ‌ که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک ‌ ‌ ‌ باین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق ‌ ‌ ‌ زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ | چو التجا بجناب شهنشهی آورد

ایضاً له

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت | کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضاً له

باشد ای دل که در میکدها بگشایند | گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل مردم خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا | که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند:

ایضاً له

چه مستیست ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن صبا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

ایضاً

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
عهد من با لب شیرین‌دهنان بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد / دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

ایضاً

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بی‌خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف از روز بمن مژده این دولت داد / که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

ایضا له

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم گیسوی یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل سواری بحصاری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ایضا له

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای / که برقص آوردم آتش آن رو چو سپند
هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / جای دلهای عزیزست مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
باز مستان دل ازان آهوی مشکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

ایضا له

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانه خمار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
با حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند | قصه ماست که در هر سر بازار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد | کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند
به تماشاکه زلفش دل حافظ روزی | شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

ایضاً له

آن یار کزو خانه ما جای پری بود | سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش | بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را | با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد | آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را | در مملکت حسن سر تاجوری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد | تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت | باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن | افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ | از یمن دعای شب و ورد سحری بود

ایضاً له

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد
و آنکه رخسار ترا رنگ تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین ببرد
و گر نه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

ایضاً له

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده هست و حجله بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید

جمیله عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر / بیک کرشمه ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ایضاً له

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

و آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه وقتی که صبا مژده فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از خیال رخت ای خواجه قوام الدین داد

ایضاً له

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که توای عمر چرا زود برفتی
گفتا چه توان کرد مگر عمر همین بود

ایضا له

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
انگه بیک پیمانه می با ما وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

ایضا له

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده ام چو ماهی
آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا بو که مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

ایضا له

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت چو برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

انکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر به بینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیامد خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ ماه چو شاهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ایضا له

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی دمید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
بار عشق و مفلسی صعبست می باید کشید

قحط جودست آب روی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی خواندم دعا و صبح صادق میدمید

بالبی و صد هزاران خنده امد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیک نامی نیز می باید درید

ان لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیر از ز اسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

ایضا له

اگر روم ز پیش فتنها بر انگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

من آن فریب که در غمزهٔ تو می بینم
بس آب روی که با خاک ره بر آمیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

وگر بره گذری یکدم از هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار فتنه ازین طرفه تر بر انگیزد

براستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

ایضاً له

انکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
افتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر انست که دارد لب یار
روشنست انکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد
فرصتش باد که این فکر صوابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش ان خسته که از دوست جوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ام
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر اشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را باب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

ایضاً له

انکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان — حسن تو دو صد غلام دارد

ایضاً له

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود — نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست — که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کروی آخر عمر از می و میخانه بگیر — حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است — کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدای — به تجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی — بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ایضاً له

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود — بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ایضاً له

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام | بحث سر عشق و فکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین | عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از آن کین سقف سبز و طاق مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی در کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد | دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ایضاً له

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا نفس آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق‌گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان | کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که زاهد عارف به کس نگفت | در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند | کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر | فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید
حافظ وظیفهٔ تو دعا کردنست و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ایضاً له

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد | بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بنفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ایضاً

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند / کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / به یار یک جهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند / یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان به هوای دیار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و ایمن باش / که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او / به سمع پادشه کامگار ما نرسد

ایضاً

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان به کام دل اکنون شود که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم ز آتش عشق / ز آتش دل سوزان و دود و آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید که آتش بروی کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

ایضاً

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم / اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

مردم در انتظار و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

ایضاً

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ایضاً

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستی کی زان دهن برآید

بربوی

بربوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

ایضاً

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
در این چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج و گلاب و قند مباد

ایضاً

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

مرا بعهد شکنی خواندی و همی ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مکن
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر دو صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خجسته آنکه درین راه بی حجاب رود

ایضاً

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت می خواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

ایضاً

ترسم که اشک در غم من پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست وی خلاص من آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود
از هر کناره تیر دعا کرده ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه کن / لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر خاک او بپای شما پی سپر شود

ایضاً له

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست / که شمه ز بیانش بصد رساله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسی

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

ایضاً له

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که حکیم / بمومیای لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و دولت خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

ایضاً له

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ می گذشت راه زن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ایضاً له

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد
و اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذو فنون باد
هر کس که نباشدش سر هجر / از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب مردمان دون با

ایضاً

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب پیران طریقت نبود
خیره آن چشم که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضاً

خوش آمد گل وزین خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق بازی / کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
شراب بی خمارم بخش یارب / که با وی هیچ درد سر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

ایضاً

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در جگر باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل آواره در وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ایضاً له

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

فدای

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
ز بس که دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

ایضاً له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
سواد دیدهٔ غم دیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
تو گر مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
تباج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ایضاً له

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در آن حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف شوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث علم اندر میان — نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — بدپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب — ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

ایضاً له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما | حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان | تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضاً له

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دل می‌زد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ | یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

ایضاً له

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و پیامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و کلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ایضاً له

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

ایضاً له

دیدم بخواب دوش که در دستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

سی سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر آن بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باغ نگهبان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

ایضاً له

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ایضاً له

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد / ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

خدا را ای ملامت گو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما ازین بهتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می فروشانش بجامی بر نمی گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی‌گیرد

ازان رو باکبار از صفاها با می لعلست / که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

باین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

ایضاً

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

بشو این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی / ملمعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاه سرکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر / که یکجو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

ایضاً

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت / مگر آنکه عکس رویت بره هم چراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درد عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضاً

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

ایضاً له

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان دولت حوالت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویران سرای ما را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود / کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

ایضاً له

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و همت است / وانجا نسب نگنجد واینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان کسی یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان همچون تو تنگدستی / روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که فی الحالش بکار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق‌بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد ره‌زن سلامت زلف تو وین عجب نیست
چون راه‌رو تو باشی صد کاروان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آبی روان توان زد

حافظ بحق قران کز شید و زهد باز آی
باشد که گوی عیشی درین میان توان زد

ایضاً له

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای پیر خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که این دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده کرد پیش تو شاید / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ایضاً له

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ / قصه غصه که در دولت یار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

ایضاً له

روز وصل ای دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال ما / از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام / زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

ایضاً له

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و لاله و نسرین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ایضاً له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده‌فروشش بجرعه نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدایرا مددی ای دلیل ره تا من / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

ایضاً له

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی / که فلک دیدم و در کین من دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / واندران دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت غزلی خوش می‌ساخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد — که معامل به همه عیب نهان بینا بود

ایضاً له

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
طرب‌سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدای — که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
به سوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض ساقی و چشم نرگس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانند — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ایضاً له

سپیده‌دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هنوز نکهت گل در جهان تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ ارغوان گیرد
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی — به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاه باز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست — که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید روی — چه آتشست که در مرغ صبح‌خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

ایضاً له

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

زاهد خام طمع در پی انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ — بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و در عارض چمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مشو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین — خامش مشو که کار تو از ناله میرود

ایضاً له

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح انگه بخون دل بشستم دست
که پیر باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ایضاً له

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

زانقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکناباد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح بگیر چو حافظ به نالهٔ دف و چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

ایضاً له

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز / هر کسی بر حسب خویش گمانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای / هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ایضاً له

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد / که موسم گل و نسرین و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش ز من بشنو و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
نه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

ایضاً له

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

حافظا گر روی از در او هم روزی | گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

ایضاً له

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت | لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت | جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
نرگس مست نوازش کش مردم دارش | خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ | حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود | شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

ایضاً له

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
من ز مستی بخرابات نخود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و می جام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست | این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی | زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

ایضاً له

عشق تو نهال حیرت آمد | وصف تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ وصل حال کآخر | هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد

ایضاً له

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم | هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
سر ز حیرت بمی و میکده‌ها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم | حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو | که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

ایضاً له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت می‌آی — زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان می‌کردی — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و دگر بر سر آنست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم — که درین چشمه نه آن آب روانست که بود

ایضاً له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایه آن سرو روان — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر لوح نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت وگر می اینست — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ایضاً له

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبروست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز کوی دوست خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

ایضاً له

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری | زبس که تیر غمت سینه بی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد | چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

ایضاً له

گر می فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان | گر سالکی بعهد و امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا حریف | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت | عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

ایضاً له

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد | تا دگر باز حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است / دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

ایضاً

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

ایضاً

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / شدم برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

ایضاً

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود بامید دوا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من ... کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن ... تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی آن قافله تلخ آب کشید ... تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست ... لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

ایضاً له

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد ... نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی ... که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور ... خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست ... تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال ... پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند ... درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق ... هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست ... شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند ... وز زبان تو تمنای دعایی دارد

ایضاً له

من و انکار شراب این چه حکایت باشد ... غالباً این قدرم عقل کفایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم ... ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند ... پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ ... این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز ... تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت ... حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ایضاً له

معاشران گره از زلف یار باز کنید ... شبی خوشست بدین وصله اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند ... وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد	گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
هر آنکسی که درین خانه نیست زنده بعشق	برو نمرده بفتوی من نماز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست	که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ	حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ایضا له

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه	که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی	که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی	که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست	مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ	چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

ایضا له

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	هر کس آنجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست	این قدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من	ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست	گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بعشوه نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در کنار مراد او رسید دست مراد / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز زهد من بسرود ترانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
نمی‌خورند زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی عهد زمانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

ایضاً له

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود گر این باب رنج آید / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می‌نوشیم / که کار ما ازین رو هیچ بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

ایضاً له

من و صلاح و سلامت کسی این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرین ز بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو حافظ / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ایضاً له

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از چشم | به تدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامن‌گیر یا رب منزلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سائلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است | که ما دیدیم محکم غافلی بود
بدین حال پریشان رحمت آید | که وقتی کاردانی کاملی بود

ایضاً له

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه‌داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال توست مرا | که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان گشت | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
غلام همت آن رند عافیت‌سوزم | که در گداصفتی کیمیاگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده‌پروری داند
بقدر مردم چشمم نشسته غوطهٔ خون | درین محیط نه هر کس شناوری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
ز شعر حافظ دلکش کسی شود آگه | که لطف نکته و سر سخنوری داند

ایضاً له

هرگزم نقش تو بر لوح دل و جان نرود | هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو | به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند | تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
آنچه از بار غمت در دل مسکین من است | برود ای دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت | که اگر سر برود از دل و جان آن نرود

گرد ودا از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

ایضاً له

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شد / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

ایضاً له

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس وعظ است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد براقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ایضاً له

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

ره زن دهر نخفتست مشو ایمن از و	که گر امروز نبردست بفردا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند حاضر باش	سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمان ابروست	هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم	بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم	ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار	خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ایضا له

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد	خداش از همه درد از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای	فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان	نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
سر و زر و دل و دینم فدای آن محبوب	که حق صحبت و مهر و وفا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی	ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ	بیادگار نسیم صبا نگه دارد

ایضا له

هر آنکو خاطر مجموع و یاری نازنین دارد	سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست	کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست	که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست	بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان	که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را	که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد
بلا گردان جان و دل دعای مستمندانست	که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان	که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره پای بوس این درگه نیست
کی التفات مجال پیام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر دم که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ایضاً له

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

ایضاً له

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
وانچه در مجلسم امروز نبود آنجا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه دران مجلس تمکین و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه بت من چو کله بر بستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ایضاً له

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست | گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار | مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و محبت در میان افکنده‌اند | کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش | از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

ایضاً له

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ | از بهر نثار خوش نباشد

ایضاً له

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ٔ فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که آن نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ایضاً له

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند / همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز یاد وطن نمی‌کند
پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی‌کند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمی‌کند
ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

ایضاً له

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث شوق که از حرف و صوت مستغنیست / بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنان میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اختر نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ایضاً له

یاد باد آنکه سر زلف توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت براو آنچه براو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و سر در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

ایضاً له

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکنست / دریاب کار را که نه پیداست کار عمر
تاکی می صبوح و شکر خواب بامداد / هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان کشیده دواند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضاً له

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد دایم / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هرچند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین ما شد | خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن رایت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

ایضاً له

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار | ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح‌فزا از دهن یار بگو | نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز | بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب | بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست | خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن | با سیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید | ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن | وانگهش مست و خراب از ره بازار بیار

ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان | ور ایشان نستانند روانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش که حافظ می گفت | کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ایضاً

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ | بسر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه با گوشه رو و خرقه ما از سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم از آب دل و آتش چشم | گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ایضاً

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این هوس از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یارب از مادر گیتی بچه طالع زاد

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وزو بعاشق مسکین نظر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر تو آب دیده ازان رهگذر دریغ مدار
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ تو آب دیده ازان رهگذر دریغ مدار

ایضاً

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر سلامٌ فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه ولو آذیتنی بالبجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلبر فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدارا که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ فان الربح فی الخسران فی البحر

ایضاً

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی کاری بکرد همت پاکان روزه دار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم زروز حشر عنان در عنان رود … تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود … ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ایضا له

ساقیا ساغر شراب بیار … یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می … کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام … در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام … گردنش گر زنی طناب بیار
برزن این آتش مرا آبی … یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو … بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غم بلبل مخور که رفت و برفت … نغمهٔ بربط و رباب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست … قلقل شیشهٔ شراب بیار
وصل او چون بخواب بتوان دید … داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه بیستم سه چار جام دگر … تا بکلی شوم خراب بیار
یک دو رطل گران بحافظ ده … گر خطاست و گر صواب بیار

ایضا له

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر … هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار … که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی (بیک جو) … که آن متاع قلیلست و این عطا حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم … که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم … اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند … گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار … ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک … که نقش خال خیالم نمیرود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله … همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد / خبر دهید ز مجنون خسته از زنجیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که می کشند درین حلقه باد در زنجیر
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز شعر خوب ظهیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنندت تیر

ایضاً له

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ایضاً له

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود / دایما یکسان نباشد حال گردون غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت یاران و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم

ایضا له

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
آری بشکر آنکه تویی پادشاه حسن | با بیدلان عاشق شیدا مکن غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ار کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی | در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

ایضا له

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل | ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن طواف ندارد سر حجاز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساغر گرفت راز

ایضا له

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین سر گشتهٔ خراب انداز

نه نیم شب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلچهره نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت — بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ایضاً له

حال خونین دلان که گوید باز — در فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینه ادراک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ایضاً له

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو و ناز درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد | در آن مقام که حافظ برآورد آواز
شدم ز هجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت | نوید دولت وصل تو داد جانم باز

ایضا له

دلم ربوده لولی‌وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد | هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
بشکر آنکه بچش از فلک ببری گوی | بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست | هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
فقیه و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ایضا له

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت غم بلا نخورند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جشم وجان بدارد باز
باین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت جو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق — نوای بانگ و غزلهای حافظ از شیراز

ایضاً له

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می دود جون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بپیغامی سپارم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت — آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

ایضاً له

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه ده — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شب روان را آشناییهاست با میر عسس
بادشاهی کار آسان نیست ای دل سرباز — ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می سپارم جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان یار من | از جناب حضرت یارم بس است این ملتمس

ایضاً

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
من ذوق عشق و شوق تو دانم نه مدعی | از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل موقوف ماند | دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ایضاً

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و جان مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی | عشوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل | دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا | حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

ایضاً

دردی عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی	لب لعلی گزیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش	رنجهایی کشیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق	بمقامی رسیده ام که مپرس

ایضاً له

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	هوای روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم	ز ره روان سفر کرده عذرخواهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل	حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش	که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشهٔ می صاف و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ	دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بهشت دو جهان خوش مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

ایضاً له

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس	زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد	از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند	ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جو و گذر عمر ببین	وین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان	گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را بهشتم مفرست	که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست	طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ایضاً له

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	رفیق باده و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نو گل این بلبل غزل خوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ایضاً له

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طریست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه شکل تو شیرین قد و بالای تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان زیبایی / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طرب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

ایضاً له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خو کرده بود	ناز پرورد وصالست مجو آزارش

ایضاً له

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند	ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک	جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست	گو می رسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش	ای مهر محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند	ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین	گو در نظر آصف جمشید مکان باش

ایضاً له

بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش	ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی	بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان	تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی	بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ	ولی معاشر رندان پارسا می باش

ایضاً له

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار	کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید	این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ایضاً له

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پری وش / حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقت / بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

ایضاً له

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
برید صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود نقش عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف مصر از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

ایضاً له

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات / چهاست در سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از دوستان مکن زنهار / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

ایضاً له

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

که نام قند مصری برد اینجا / که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

ایضاً له

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / وز شما پنهان نشاید کرد راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش در فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن آهسته گو ای مرد بخرد یا خموش

ساقیا جامی که رندیهای حافظ فهم کرد … آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

ایضاً

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش … حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست … تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان … کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی … درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند … فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار … عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی … پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو … نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش … که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند … هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بیانگ چنگ بگوییم آن حکایتها … که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی و ترس محتسب خورده … بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند … امام خواجه که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات … مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه … چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنا و جلالش مساز ورد ضمیر … که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند … گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ایضاً

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش … که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن … بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نی گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

ایضاً

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

ایضاً

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ایضاً

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر چه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است به هم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفله آن به که نباشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ایضاً له

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

ایضاً له

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه هست / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

ایضاً له

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری (کار و باری) خوش
هرانکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش
می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

ایضاً له

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته‌دل تا به بیابان فنا / نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
ناوک غمزهٔ تو دست بپرداز دستم / حاجب ابروی تو برده گرو از قناص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص
سوختم شمع صفت جان و دل از شعلهٔ شوق / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی / گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

ایضاً له

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس و قمر بپای تو افتد و از سما بارض
دیدن حسن روی تو بر همه خلق (واجب) حیست / روئیت روت بلکه بر جمله ملایکست فرض
بیت
از لب تو مرا اگر وعدهٔ بوسه [illegible] / ای بخت بلند را بوس [illegible]
بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا / قصهٔ شوق حافظا باز رساندت (بعرض)
از همه ماست مقتبس در خور جاه آسمان / همچو زمین منعمین مانده بزیر بار قرض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط
ماه فلک ز روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

گه بهوات میدهم گرد مشام جان و دل
گاه ز آب میکشم آتش عشق تو ببط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند
تا بمبارکی دهم بنده ببندد کیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق تو شعر نگفت ازین نمط

ایضاً له

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد حلیه نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صحبت و دوستی و وفاست
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگر چه خون دلت خورد آن لب شکرین
بجان من ز لبم بوسه خونبها حافظ

ز زلف و قد بتان جان و دل مبند دگر
اگر گسستی ازین بند و ماجرا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه تر و نو
که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ

بعزّ دولت گیتی فروز شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعله افروزد
رسد بکلبهٔ درویشش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع

برو ادیب بجامی بدل کن این شفقت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر بی خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان بفرق رود و سماع

ایضاً له

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خلوت فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ زمان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع

نظر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

ایضاً له

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی / نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بسکه در بیماری هجر تو سوزانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو گریانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود گردن‌کشا / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی گلستان شدم دمی در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که بود از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم | نهاده لاله ز سودای او بجان صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | سپر گرفته شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر کف | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان | که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ایضاً

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل | مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف
واعظ شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق | بدرقه رهت کند همت شحنه نجف

ایضاً

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر | که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست | بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق
اگر برنگ عقیقیست اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشمم لبست همچو عقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی‌کند تحمیق

ایضاً له

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / چگونه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و هم‌رکیب شکیب / قرین آتش هجران و هم‌قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

ایضاً له

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق
فراق و هجر ندانم که در جهان آورد / که روی هجر سیه باد و خان و مان فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم / باب دیده دهم باز خون بهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / شکسته باد بسنگ فراق پای فراق
ازین جهت من حافظ چو بیدلان شب و روز / چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

ملکزاده را مادر ازبرای فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از دور فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر ما یکدو قدم دورترک

ایضاً

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک / در آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایضاً

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از وصال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
عنان نه پیچ اگر میزنی بشمشیرم / سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ | که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ایضاً

خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد پیام وصال

ما لسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال

عرصه بارگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها | فصمت لکنها عن الاطلال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد | وه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوشست بنال

فصمت بهنا ان مقال

بادو

ایضاً

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ | همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که بر جان منست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان | گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس بعید | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سر پنجه زلف نگار | همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز | باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

ایضاً

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل | که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذاشته به | بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت کاری چشم / کشیده ایم بتحریرگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ایضاً له

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آنزمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری عشقم زره نبید اخت / واکنون شدم بمستان در ابروی تو مایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

از اینه

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ایضاً له

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ایم / نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که از سؤال ملولیم و در جواب خجل

چرا بزیر لب جام زهرخنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

سحاب ظلمت از آن بست آب اسکندر / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفته رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز نظم خوش تو لؤلؤ خوشاب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت عشقت نوای من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارم
بود ز زنگ حوادث مرا آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و روزگار جور ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ایضاً له

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم
وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طلب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خاموش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ایضاً له

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد صدای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

فراوان گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

ایضاً له

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب دولت وصل
دیده دریا کنی از اشک و درو غوطه خورم

ایضاً له

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را غم احوال گران باران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم به درآیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

ایضا له

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
بت سنگین پستان داد و چشمت می بخوارا / نیم گر غایت حرمان نه با اینم نه با آنم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ایضا له

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم
بسکه در خرقه آلوده زدم راه صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

ایضاً له

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز دران دریا
بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

ایضاً له

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می‌نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذروی طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

دگر باور نمی‌داری رو از بتخانهٔ چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خادم میکده فردا نکند در بازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم
همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم — یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل سرگشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم — بهوایی که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ایضا

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر موی از ان زلف درازم

بروانه

پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور — جز جام نشاید که بود محرم رازم

ایضا

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از بلاد حبیبم نه از دیار غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
نوید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

ایضاً له

نه‌ام خوشست و بیانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت این خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی چو ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

ایضاً له

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من گمشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست
که ازان دست که می‌پرورد می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگرست
می‌سرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام   مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن   همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی   دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برین   گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیک خواه و پیشکاران با ادب   دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک   نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آمیخته تیغ   زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن   بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هرکه این عشرت ندارد عیش خوش بروی حرام   وانکه این مجلس نخواهد زندگی بر وی حرام

ایضاً

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام   خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد   که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست   هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید   برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ عرشم که همی زد ز سر سدره صفیر   عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد   من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم   ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای   سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید   جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ایضاً

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم   هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای   بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من   در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود   در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

اول زمان که فتنه حسنت بما رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشاده شد / کز سالکان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ایضاً له

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم دوست / ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر هر شب / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

ایضاً له

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

ایضاً له

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن روز چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ایضاً له

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / گرم بود گله ای رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

ایضاً له

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام بدین تخت روان افشانم / غلغل چنگ بدین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ایضاً له

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان | چه باشد حق نعمت می گذارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن | بلطف آن سری امیدوارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم

ایضاً له

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در رهش از دیده ببارم
دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ | زین در نتوانند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز

امروز کشی سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفا می دهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است | عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

ایضاً له

حجاب چهره جان می شود غبار تنم | خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید | عجب مدار که هم درد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | چه سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ایضاً له

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم / کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در جاه عشق و رونق رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدرد کشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه حال / کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من آخر درین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین شهر برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

ایضاً له

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را / دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگی برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی
هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش وصالی می کشم فال دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

ایضاً له

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب می زدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش بطره تو بمضراب می زدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت | می گفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود حال حافظ و فالی بکام دل | بر بام عمر و دولت احباب میزدم

ایضاً له

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم | ترا می بینم و در دم زیاده می شود دردم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست انکه بگذاری مرا در خاک و بگریزی | گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن مگر در خاک و ان دم هم | که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از دم عشقت دمم دم میدهی تا کی | دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم | رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز می خوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت | نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

عاشق روی جوان خوش نو خاسته ام | وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ پشمینهٔ خود می آید | که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز | هم بدین کار میان بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار | در غم افزوده ام انچه از دل و جان کاسته ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا | بو که در بر کشد ان دلبر نو خاسته ام

ایضاً له

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم | طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم
نه چو فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را | رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

ایضاً له

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم | وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی | غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کام از جهان بر آن که ببخشد خدا گناه | روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بر در دوست نشینیم و دوایی طلبیم
زاد در راه حرم وصل نداریم دریغ | بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی | برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان دید | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل تنگ | نامید غم تو خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ | خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ایضاً له

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست … نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست … چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی … لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم … چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما … بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ایضاً له

گرچه از آتش دل خون خم می میجوشم … مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن … تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم … هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست … این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا … فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت … ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست … پرده‌ٔ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم … چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق … شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ایضاً له

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم … مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز … استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر … حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار … گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن … من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام … حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ٔ بگوی … آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع ترا جلوه آرزوست … آئینه‌ٔ ندارم ازان آه می کشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بیسامانرا
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین
که اثر در تو رسد گر نخراشی ریشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم باکس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ایضاً

باز ای ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
گر آشنای عشق شدم اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای پیک پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر ما بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ایضاً

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر	بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگرچه مردم هشیاری ای نصیحت گو	سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست	که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت	که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ایضا

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست	دیرگاهست کزین جام هلاهل مستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود	چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست	تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین	که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا	که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت	آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود	کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

ایضا

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم	من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم	در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت	یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب دراز	با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار	تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر	با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست	روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

ایضا

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم	گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم	دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

قامتش را سرو گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی میبرم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

ایضاً له

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندین اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
یکزمان برکش عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک چهره راهت پر زر و زیور کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دیگر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
دوش لعلت عشوه‌ای میداد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

ایضاً له

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم و طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز و طاق یاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

ایضاً له

سالها پی روی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

ایضاً له

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت می کنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت می کنم

واعظ ما بوی حق نشنید و بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می کنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت می کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت می کنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

از یمین خوش آمین میکند روح القدس / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنیم
خسروا امید اوج و جاه دارم زین قبیل / التماس آستان بوسی حضرت میکنیم

ایضا له

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینه ما بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایه میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

ایضا له

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه در دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم باو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایضا له

صلاح از ما چه میجویی که مستانرا صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ور نی سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشادست و بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

جگر چون نافه ام خون شد و کم زینم همی بایست / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتم

ایضاً له

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

فغان که بر دل ازین غصه‌ها پرده دریدم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

امید در شب وصلت بروز عمر نبستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ایضاً له

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

می خورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضا له

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمی کنم

ناصح بطیره گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

ایضا له

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

هوای خلوت خاطر از آن سرو چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

شرابی بی خمارم هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن / چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

ایضا له

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و می خواره بآواز بلند / وین همه دولت از آن حور پری وش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد نقل و شعر شکرین و می بی غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری یار من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور که مرا بی سر زلف جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ایضاً له

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست بخواهد بردن آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده

دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا بجز از خاک درت با که بگو در کارم

ایضاً له

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو دوریم چو حافظ یارب که چه کم همت و بیگانه نهادیم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ئی — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه — کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ایضاً له

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله و اجداد نیک نام — در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در بوی عید وصل چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

و ز ما اشارتی که دو چشم امیدوار — پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

گویند حافظا دل سرگشته‌ات کجاست — در حلقهای آن خم ابرو نهاده‌ایم

ایضاً له

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سر حد عدم — تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب و رویی رود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما | از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ایضاً له

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست | ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
خاک خواهم زدن این دلق ریایی حکمم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها تا شده ام بر در میخانه مقیم
دلبر از ما بصد امید ستد دل اول | ظاهرا عهد فرامش نکند حق قدیم
غنچه گو تنگ دل از کار فرو بسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر جوی | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدای | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش | چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

ایضاً له

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

ایضاً

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

ایضاً

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر ازین فضل و کرم نام کرامات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضاً

درد ما از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
چون ما آن نرگس مستانه زبخت / ما بهر زلف پریشان نیز هم
یاد باد انکو بعقد جان ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی تست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
چون درآمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست / و آصف ملک سلیمان نیز هم

ایضاً له

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / ور بخت خود بشکرم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس زرندی و مستی نمی کنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / ور می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

ایضاً له

انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمت میخواهم

من نه انم که بجور از تو بنالم حاشا　　چاکر معتقد و بنده دولت خواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز　　ان مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست　　ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن　　حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد　　واندر ان آینه از حسن تو کرد اگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده ای　　تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود　　آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم امد که سحر خسرو خاور میگفت　　با همه پادشهی بنده تورانشاهم

ایضاً

ما ز یاران چشم یاری داشتیم　　خود غلط بود انچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد　　حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکتها رفت و حکایت کس نکرد　　جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود　　ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت　　ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا　　ما محصل بر کسی نگماشتیم

ایضاً

روز عیدست من اندر پی آن تدبیرم　　که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه ماهست که دورم ز رخ ساقی و جام　　بس خجالت که بروی آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین در شوال　　زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن　　من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

ان که بر خاک در میکده جان داد گذشت　　تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

خلق گویند که حافظ بسخن پیر نبوش　　سال خورده میی امروز به از صد پیرم

ایضاً

به تیغم گر زند دستش نگیرم　　وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو بزن تیر | که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی که از پایم درآورد | بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که من از پای تو سر برنگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می آید صفیرم
بسوزان خرقهٔ تقوی حافظ | که گر آتش شود دودی نگیرم

ایضاً له

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم | طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی | پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین | تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات | که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن | که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

ایضاً له

در خرابات مغان نور خدا می بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می بینی و من خانهٔ خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن | فکر دورست همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب | این همه از نظر لطف شما می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید | زانکه او را ز محبان شما می بینم

ایضاً له

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
وام حافظ بگو که باز دهند — کردهٔ اعتراف و ما گوهیم
زنگ تذویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم
شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبا و فتح دهیم

ایضاله

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از ان شد که بذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
انچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محالست که تحریر کنم
انزمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو — من نه آنم که دگر گوش بتذویر کنم
نیست امید خلاصی ز فساد حافظ — چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ایضاله

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند این طبع خوگرم
ور باورت نمی‌شود از بنده این سخن / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود / ور شاه راه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نام ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی او / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / و اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست / نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم
حافظ بجان محب رسولست و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکرم

ایضاً له

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و گداز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست‌پرور دشمن گداز من

ایضاً له

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون ریزد ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق — عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من

ایضاً له

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن حسن که می‌فرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

ایضاً

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف عادت آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند / دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد مودت ز کس نمی شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

ایضاً

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

آنکه بپرسشم آمد و فاتحه خواند و میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر و گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است / شیشه ام از چه میبری پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ایضاً

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای باده نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان
بیا و عین این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین ... چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم ... که صافی باد عیش دردنوشان
ز حافظ بشنو این در جلالی ... که دارد سینه چون دیگ جوشان

ایضاً

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن ... منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
می پرستی ازان نقش خود بر آب زدم ... که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم ... که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ... بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب ... که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
بطرف میکده خواهیم رفت ازین مجلس ... که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ ... که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

یارب

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان ... وآن سهی سرو روان را بچمن باز رسان
بخت بر گشتهٔ ما را به نسیمی بنواز ... یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند ... یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من ... یارب آن کوکب میمون بیمن باز رسان
دیدی آن طایر میمون همایون آثار ... پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات ... بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب ... بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ایضاً

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان ... که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت ... گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌دهنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود ... بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان
کم از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز ... تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در دل لاله سحر می گفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن شو ازین اهرمنان

ایضاً له

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه های دیده ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس خراب از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ایضاً له

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین سرا طلب از می فروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ایضاً له

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان | درا و در او تماشای طاق و منظر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور | ببام قصر برای و چراغ مه برکن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس | بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
شعاع دیدهٔ ادراک شد حجاب جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز | پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مرقع و خرقه چو نیک در تنگم | بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
چو شاهدان چمن زیر بار حسن تواند | کرشمه در سمن و جلوه در صنوبر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان | زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضا له

چو گل هر دم ببویت جامه در تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچ کس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده‌ها | که سوز دل شود بر خلق روشن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ | بدین سان کار او در پا میفکن

ایضا له

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

ایضاً له

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل / چون بگذریم مشکل دیگر بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

ایضاً له

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار / بجلوه گو که سپاه ستمگری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

با آهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر آن بسخن گفتن دری بشکن

ایضاً له

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مباد کام رقیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

ایضاً له

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برسم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوب رویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ایضاً له

یک نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش
گفت چشم مست و روی غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

طالبان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین و آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند در گردن نهاد
با هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین

ای که من در جست و جوی او ز خود بیرون شدم
کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ایضاً له

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از فصاحت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف طبع فلک از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن
کرد لبت بنفشه از ان تازه درست — کاب حیات میخورد از چشمه سار حسن

ایضاً له

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که بر او — رحم انکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره سر حافظ بدف و چنگ و غزل — تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ایضاً له

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کنند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا — برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ایضاً له

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر ما جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او
نمی کند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

ایضاً

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآیینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

ایضاً

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بر فتنه خواهد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان چین پر ناز باد
که از مستی تیر او کشند بر مه کمان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیادش کرد چشم آن کمان ابرو

ایضاً له

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل غمگین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درای
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

ایضاً له

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام غم‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند
بر امید عفو جان‌بخش جهان‌بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همست / این همه نقش میزنم از جهت وفای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضش خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ایضاً

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کارست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ایضاً

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی / گوش سخن‌شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش‌نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است	از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ایضاً له

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید	گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار	تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک	از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق	خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش	دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن	بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت	حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ایضاً له

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست	غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار	کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار	آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت	از سیر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان	از افسر سیاوش و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست	درس حدیث عشق بدو خوان و زو شنو

ایضاً له

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو	احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
بر این فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان	با این گدا حکایت آن پادشا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور	با یار آشنا سخن آشنا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت بگو ای صبا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست	گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
مرغ چمن بمویهٔ من دوش می‌گریست | آخر نه واقفی که چه رفت ای صبا بگو
گر دیگرت بران در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض و ثنا بگو
هر چند که ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
صوفی که منع ما ز خرابات می‌کند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
دلها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند | بر آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه می‌دهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ایضاً له

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در | بجان دوست کز ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما شد | بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست گوهر | ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ایضاً له

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده | خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش | گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی | جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه کدورت بدرآی | که صفایی ندهد آب تراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن | خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق | غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
گفتم ای جان و جهان دفتر گل باکی نیست | گر شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت خامش لغز و نکته بحافظ مفروش | آه ازان لطف بانواع عتاب آلوده

ایضاً له

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده | صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی | چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده | شمشاد خوش خرامش از ناز پروریده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک | رویی لطیف نازک چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب | وان رفتن خوشش بین آن گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم کز دام ما برون شد | یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت | روزی کرشمه کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ | باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

ایضاً له

در سرای مغان رفته اند و آب زده | نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز ترک کله خیمه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز ناز و عربده شاهدان شیرین کار | شکر شکسته و گل ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده
بیا بمیکده حافظ که با تو عرض کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ایضاً له

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ایضاً له

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

ایضاً له

عیشم مدامست از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش / گه جام زرکش گه قصه کوتاه
ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه

از دست زاهد کردیم توبه / از فعل عابد استغفر الله

شوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

ایضاً له

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق وانگاه توبه / استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

رخ بر نتابم از راه خدمت / سر بر ندارم از خاک درگاه

وقتی بر ویش خوش بود حالم / ای وصل جانان صد لوحش الله

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد / آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی / یا لیت شعری حتی من القاه

عشق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر خود از من این ملالت زود / که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

ایضاً له

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / انی رایت دهراً من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند | بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش | نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت | فسون او بر ما گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث خانقه و مدرسه مگو با ما | فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ایضاً له

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ٔ | فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست | مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ٔ

ایضاً له

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی | خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست بشد چشمم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
زهی خیال که منشور عشقبازی من | ازین کمانچه ابرو رسد بطغرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار | اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی
مرا که از رخ تو بجو مه شبستانست | کجا بود بفروغ ستاره پروایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی
کرده‌ام توبه به دست صنمی باده‌فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت — بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد — وای اگر از پی امروز بود فردایی

ایضا له

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی — آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش — هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی
جان می‌دهم از دولت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی — باشد که تو چون غنچه خندان بدر آیی
حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان — باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

ایضا له

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بنده بگزیده او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد — آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / غالبا مصلحت وقت در آن می بینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
حیفم آید که خرامی بتماشاگه راغ / که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
پارسایی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای مایهٔ ناز / لایق صحبت خواجه جلال الدینی

ایضا له

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت برافشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / بدانی قدر وقت ای دل دران وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

ایضا له

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار / تا کند حافظ ازو دیده و دل نورانی

ایضاً له

بدید آمد رسوم بی وفایی / نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه نزد هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضل است اندر تنعم / متاع او چو هست این دم بهایی
ولیکن جاهل است اندر تنعم / نمی‌بیند ز غم یک دم رهایی
وگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زان فزاید روشنایی
خرد در گوش هوشم دی همی گفت / برو صبری بکن در بی نوایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست / ز حد میبرد شیوه بی وفایی

قناعت را بضاعت ساز و می سوز / درین درد و عنا چون بی نوایی
ایا حافظ بجان این پند بشنو / که گر از پا درآیی باز آیی

ایضاً له

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ایضاً له

بیا با ما مورز این کینه‌داری / که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین دُر بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار / که با مهر خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

ایضاً له

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق روی تو خواند / همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

بدر و تجربه ای دل تویی از بهر چه رو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که ما را تو بدان میداری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم خیری عجب از بیخبران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این توقع که تو از سیمبران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت / که من سوخته دل را تو بدان میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

ایضاً له

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن عشق دروست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت اکنون کجا پسند آید — چو گوش هوش بمرغان بذله‌گو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه‌رو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خم است این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ایضاً

ای که مهجوری عشاق روا میداری — عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبید — کار ناکرده چه امید عطا میداری

ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

گر بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود — میکنم شکر که در جور دوامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

نامی ار می طلبد از تو عزیزی چه شود — توئی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

ایضاً

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآ — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و مال — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل تازه از بهر که می‌رویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

چون شمع نکورویی بر رهگذر باد است — طرف هنری بربند از مایه نیکویی

آن نافه مشک افشان کاندر سر زلف است — خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید — بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

ایضاً

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — بعذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار	چو در برابر چشمی و غایب از نظری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن	وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
ببوی زلف و رخت می روند و می آیند	صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام	که یاد گیرد دو مصرع زمن بلفظ دری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم	گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
زبحر وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت از غیرت	که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
بدین بمت حافظ امید هست که باز	اری اسامر لیلا و لیلت القمری

ایضاً له

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت	حالیا نیرنگ نقشی خود در آب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت	زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن	کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست	حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما	سایه دولت برین کنج خراب انداختی
پرده از رخ بر گرفتی یکنظر در جلوه گاه	وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل بر گردنم زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت دین شاه یحیی آنکه خصم ملک را	از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب	از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیر افکان	تشنه لب کشتی و گردان را در آب انداختی

ایضاً له

بجان او که گرم دسترس بجان بودی	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ایضاً له

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی — که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
برات خوشدلی ما چه کم شود یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی
ز پرده کاج برون آمدی چو قطره اشک — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست — گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
اگر نه دایره عشق راه بربستی — چو نقطه حافظ مسکین در آن میان بودی

شهریست

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم جهان نه بیند زین تازه‌تر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می بیغشست بشتاب وقت خوشست دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی — مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ایضاً له

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود — عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ … ساغر می طلب که مخموری

ایضاً له

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی … خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد … حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است … عیش با آدمی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف … مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان … گر نگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات … مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ … ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ایضاً له

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی … تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش … بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی … یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش … کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید … ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست … آری طریق دولت چالاکیست و چستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود … تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست … کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد … سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

از راه دیده حافظ تا دید چشم مستت … با جمله سربلندی شد پایمال پستی

صوفی پیاله پیما عابد قرابه پرهیز … ای کوته آستینان تا کی درازدستی

ایضاً له

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی … تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقیقت پیش ادیب عشق … هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد — آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ایضاً له

ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
میدان چنین فراخ و تو گویی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی
ساغر لطیف پرمی و می افکنی بخاک — اندیشه از بلای خماری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مدرجست — وانرا فدای گیسوی یاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر مرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی
مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله می کنند و تو باری نمی کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی

ایضاً له

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — می خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
می خور به طبع شعر که دلتنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
این قصهٔ عجب نگر از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید خبر حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ایضاً له

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما درننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان ازل کاج که این تخم نکشتی
کلکت که هزار از زبان شکر نیش / مهر از تو ندیدار نه سلامی بنوشتی
معمار وجود از نزدی رنگ تو بر عشق / ذرات محبت گل آدم بسرشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
شها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش‌لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی پاک‌سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ایضاً له

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
گر صحبت خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دلی کباب من آفاق درگرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ایضاً له

زین خوش رقم که بر گل و گلزار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و رخسار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می می‌چشی و طرهٔ دلدار میکشی

ایضاً له

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به شکار مگسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در راه
وه که بس بیخبر از این همه بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

ایضاً له

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک صورت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش آن که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست … اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ … حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ایضاً له

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی … بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند … چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در ان … شرط اول قدم انست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش … کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن … ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای … ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان … چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست … هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهارست در ان کوش که خوشدل باشی … که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی … وعظت انگاه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش … که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست … حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست بر آشوب زما تا بر دوست … رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف … گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد … صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ایضاً له

هزار جهد بکردم که یار من باشی … قرار بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی … انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند … تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند … گرت ز دست برآید نگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله راز دار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ٔ وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایضاً له

فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آی — کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر نه بر گلم سروی بجز رویت بنشانی
با دعای شبخیزان ای شکر دهن مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
خم شکن نمی‌دانند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد — تیز می‌روی جانا ترسمت فرو مانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را — ای شکن گیسویت مجمع پریشانی

ایضاً له

سحرگه ره روی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که باشد صد بتش در آستینی
مروت گر چه نامی بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی
نه همت را امید سربلندی — نه درمان دلی نه درد دینی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی / بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کأس الدهاقی

جوانی باز می‌آید بیادم / سماع چنگ و دست‌افشان ساقی

عروس بس خوشی ای دختر رز / ولی گه‌گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

می باقی بده تا مست و مدهوش / بیاران برافشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعساً لایام الفراقی

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر جمعن من السواقی

امید وصل جانان خوش خیالیست / بگو حافظ غزلهای عراقی

ایضاً له

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی / یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم / تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد / عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست / فتوی عشق خوبست ای زهره موالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل / امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی

می ده که گر چه گشتم نامه‌سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن / تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت / حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

ایضاً له

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / وآن دم که با تو باشم یکلحظه هست سالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبینم چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی / زین بیشتر نباید بر هجرت احتمالی

ایضاً له

سلام الله ما کر اللیالی / احادیث المثانی و المثالی
دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی
بهر منزل که روی آرد خدا را / نگهدارش بحفظ لایزالی
فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
سویدای دل ما تا قیامت / مباد از شور و سودای خالی

بنان نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بد نام رند لاابالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست / زیان مایه جاهی و مالی
خدا واقف که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

ایضاً له

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر می کشد رقمی
چرا یکی نی قندش نمی خرد آنکس / که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوش آن که بتخانه بر کشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست / اگر معاشر مایی بنوش نقش غمی
نمی کنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی

طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد　　برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای　　پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سرای قدر تو شاها بدست حافظ نیست　　بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ایضاً

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی　　چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم　　ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه　　هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام　　چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم　　ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند　　بیمار که دیدست بدین سخت‌کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده حافظ
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

ساقی اگرت هوای ماهی　　جز باده میار پیش ما هی

سجاده و خرقه در خرابات　　بفروش و بیار جرعهٔ می

گر زنده‌دلی شنو ز مستان　　در گلشن جان ندای ناجی

با درد در آ بوی درمان　　دنیا بنگر بعشق لاشی

یک مفلس پاکباز در ره عشق ۸　　بهتر ز هزار حاتم طی ۸
اسرار دگشت در ره عشق ۹　　و آواز سماع و ناله نی ۹

سلطان صفت آن بت پری روی　　می آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش　　وز شرم فکنده عارض خوی

حافظ ز غم تو چند نالد　　آخر من دل‌شکسته تا کی

ایضاً

تو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری　　خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی　　ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو چشم من ای چشم مست یار بخواب　　که در پیست ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم برفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی — بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

ایضاً له

ای بادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطهٔ پرگاریم — حکم آنچه تو اندیشی لطف آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد رعنایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصد — اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

دی شب گله زلفت با باد همی گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد — شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ایضاً له

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فطرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک دل گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغ تو آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت | ای دولت تو ایمن از صدمت تباهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جانفزایی افسون عمرکاهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام | رنجش ز بخت منما بازا بعذرخواهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات | تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

ایضاً له

ترا که هرچه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال غریبان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور لیک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میانداری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام | علی الخصوص درین دم که سر گران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من | مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود | که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم | برو که هرچه مرادست در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ | چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ایضاً له

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر چیست یار سفرکرده میرسد | ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | یا باد صحبتش سوی ما ره برآمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
اکنون ترا بسنگدلی کرده رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم — مقبول پادشاه هنرپرور آمدی

ایضاً له

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — به ادب باش گر از سر خدا آگاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — منصب خواجگی و مسند تورانشاهی

ایضاً له

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایه همت که بر نااهل افگندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میجویی درو همت چه می‌بندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست — الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشنو حافظ شیراز میرقصند و می نازند | سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ایضاً له

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن | کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد | بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

ایضاً له

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | ساقیا جامی بده تا خوش بیاسایم دمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل ناز و کام را در عالم رندی راه نیست | ره روی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای یار | کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

ایضاً له

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار | کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

برمهر چرخ و شیوهٔ او اعتبار نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مه‌رو و جام می

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

ایضاً له

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می / بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون میخورد جام / رخش می‌بینم و گل میکند خوی

گل از مسند بباغ آورد نخوت / بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می

بده

بده جام می و از جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی

چو مرغ باغ می‌گوید که هو هو / منه از دست جام باده هی هی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی

زمانی درکش ای حافظ زبانی / حدیث بی زبانان بشنو از نی

ایضاً له

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهم در دیده راست آمد / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت / مردم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوهٔ خیالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چو می‌نهی تو دل در وفای خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند / قصد این قوم خطا باشد و هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که محابا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند زاهد ما ای ساقی / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجدهٔ ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایضاً له

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست هر دم آشنایی

دو تنها و دو سرگردان بیکس / دد و دام از کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای حریفان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید / ز یمن همتش کاری برآید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که عالم لا تذرنی فرد آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره‌نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز تاک سرو می‌کن دیده‌بانی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از دهر بدمست

لب سرچشمه‌ای و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ناز / که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز

بیا و رفیقان دوست‌داران / موافق گشته با ابر بهاران
چو نالان آمدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
چنان بر هم زد تیغ جدایی / که گویی خود نبود است آشنایی
نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تحریر / تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلوم است شرح از بر نخوانید
مقالات نصیحت گو همین است / که حکم انداز هجران در کمین است
روان را در سخن در هم سرشتیم / وزو تخمی که حاصل بود کشتیم
بیا در نکهت این طیب امید / مشام جان معطرساز جاوید
فرح بخش درین ترکیب پیداست / که نغز شود مغز جان آشنایست

که این نافه ز چین جیب حور است / نه زان آهو که از مردم نفور است
چرا با بخت خود چندین ستیزم / چرا از طالع خود می‌گریزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر / بدین حالم مداوا نیست درخور
هم اکنون راه شهر خویش گیرم / که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که عالم را ببینند / بمرگم بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد دارند / که ایشان یکدگر را یادگارند
خدایا چاره بیچارگانی / مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن / ازین اندوه برآور شادی من
ز هجرانت بسی دارم شکایت / نمی‌گنجد در اینجا این حکایت
درین وادی بیابانک بسی شنو / که صد من خون مظلومان به یک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند / بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن گرانبار است اینجا / تعال الله چه استغناست اینجا

برآرم باخلاص دست دعا   کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاء و نعمای تو   باسرار اسمای حسنی تو
بحق کلامت که آمد قدیم   بحق رسول و بخلق کریم
که شاه جهان باد فیروزبخت   باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور   فلک تا بود مربع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد   غبار غم از خاطرش دور باد

ایضاً له

بیا ساقی آن می که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام   وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می گران جام جم   زند لاف بینایی اندر عدم
بده تا بجوزی در آتش کنم   دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن کیمیای فتوح   که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروبت گشایند باز   در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام   بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی   که جمشید کی بود و کاوس کی
هم از سیر این دیر دیرینه زن   صلایی بشاهان پیشینه زن
همان منزلست این بیابان دور   که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش   کجا شیده ترک خنجرکشش
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد   که کس دخمه‌اش هم ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج   که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناک   که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست   چه آتش پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن | خرابی می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم | دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش بر دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که چون مهروماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه

بده تا ز غم وارهاند دلم | میسر شود حل این مشکلم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل

بده تا صفا در درون آردم | دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی از بادهای کهن | بجامی بیابی مرا مست کن

چو بیستم کنی از می بیغشت | بمستی بگویم سرود خوشت

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دل بوده‌ام | کنون دورم از وی که آلوده‌ام

میم ده که گردم از این عیب پاک | خرامم بعشرت سر از این مغاک

چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم

شرابم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین

من آنم که چون جام گیرم بدست | ببینم در آن آینه هرچه هست

بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت

که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد رود زهره درود

بمستی در پادشاهی زنم | در خسروی در گدایی زنم

ایضاً له

مغنی کجایی دو تایی بزن | بیکتایی او که تایی بزن

همستان نوای سرودی درست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی کجایی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
مغنی بساز این نوآیین سرود | بگو با حریفان بآواز رود
مرا از عدو عاقبت فرصتست | که از آسمان مژده دولتست
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی بیار | ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بزن چنگ در ارغنون | ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی | که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بیا تا بنت چنگ نیست | کفی بر دفی نه گرت چنگ نیست
شنیدم که چون میر سازند گرند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست | ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری | دف و چنگ را در خروش آوری
مغنی کجایی نوایی بزن | بما بی نوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدایی بسی به که شاهنشهی
مغنی تو شهر محرمی | زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن از دلت گر غمیست | دمی در نیی زن که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقی از باده پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم | دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل | بآهنگ چنگ اندر آور عمل

روان بزرگان ز خود شاد کن
ز روز فرو ماندگی یاد کن

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران

که نگین اورنگ شاهی ازوست
تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش و مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
فریدون جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای مدحت ندارد کنار
ثنا را کنم بر دعا اختصار

ایضاً له

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

نمی‌بینم از دور گردون شگفت
ندانم کرا خاک خواهد گرفت

ازین

درین خون فشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز

دگر دید چون آتشی میزند
ندانم چراغ که بر میکند

فریب جهان قصهٔ روشنست
ببین تا چه زاید شب آبستنست

ایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدا او خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون می چکید

از نهیبش پنجه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید

که بیک حمله سپاهی میشکست
گه بهویی قلبگاهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس
گردنان را بی گنه سر می برید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بُد جهان بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً له

بمن پیام فرستاد دوستی روزی | که ای نتیجهٔ کلک سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بکام باز آورد | چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم | که این طریقه نه خودکامی است و خودرایی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست | بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
اگر برون نهم از آستان خواجه قدم | بگیردم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست اگر آنجا | کسی زند نفس از مردم تقاضایی
بعون و قوت بازوی بندگان وزیر | بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

ایضاً له

دل منه‌ای مرد بخرد بر سخای عمرو و زید | کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی‌دانی که نوک کلک صنع | نقش هر صورت که رو رنگی کرد بیرون فتاد

شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج | داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ایضاً له

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس | بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش | بنکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بگو | که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

ایضاً له

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که او — بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی یابد دلیل
معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد اینچنین یا جبرئیل
کس نیارد گفت رمزی زین نمط — کس تواند سفت دری زین قبیل

ایضاً له

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
هر که این تلخم دهد حلوا بها جانش دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر شبگرد گلرنگست و مست — گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضلست — خلاف بود که علم نظر در انجا نیست

ایضاً له

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلوفر زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد سودی نگرد
فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب نطفهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جانم پرورش — چرا تهی زمی خوشگوار بایستی
وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — بنای او به از این استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش — به دست آصف ثانی مدار بایستی
چو روزگار چراین یک کریم می‌پنداشت — بعمر مهلتی از روزگار بایستی

ایضاً

ای سرا اصل عالی گوهرت از حرص و خور — وی منزه ذات میمون اخترت از آز و لو
از بزرگی گهر روا باشد که شه نفقات را — از فرشته باز گیری وانگهی بخشی بدو

ایضاً

خسروا دادگرا ابحر کفا شیر دلا — ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اقلیم گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

بسه سال آنچه ببیند و چشم از شاه و در — همه بر بود به یکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که مگر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من چون میخورد — تبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمی‌دانمش ای خواجه حقیقت — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
ومن یتق الله یجعل له مخرجاً — ویرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً

صباح جمعه سادس ربیع الاول بود — که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال هفتصد شصت و چهار از هجرت — چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی
کنون که عمر ببازیچه رفت و بی‌حاصل

رحمان لایموت چو این بادشاه را / دید الجنان گرو عمل الخیر لایفوت

نامش قرین رحمت حق کرد تا بود / تاریخ او مقابل رحمان لایموت

ایضاً له

آصف عهد زمان جان جهان نوراللّه / که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف / که بگلشن شد و این گلخن نابود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود / سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضاً له

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق زنگین

بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر نهادش لوح سنگی

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزدی توان یافت / قدم در نه گرت هست استطاعت

برین دو بیت شد تاریخ فوتش / برون آر از حروف قرب طاعت

ایضاً له

آن میوهٔ بهشتی کآمد بدست آسان / در دل چرا نگشتی از دست خون بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند / سر حلقه اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

ایضاً له

بگوش جان ره منهی بدا در داد / ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که جارت نصیب / حقیقت آنکه نیابد برو منصب

بآب زمزم و کوثر سفید شو آن گرد / گلیم بخت کسی را که با قضا سیاه

ایضاً له

بلبل اندر ناله گل خنده خوش میکند / چون نسوزد بوالهوس دلبر در وی آتش میزند

تا خوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کابر تسنم خوش میزند

حافظا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود　　زخم پنهانم بر ابروی کمانکش میزند

ایضاً له

مردی ز کشنده در خیبر بپرس　　اسرار کرم ز خواجه قنبر بپرس
گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ　　سرچشمه آن ز ساقی کوثر بپرس

ایضاً له

گر همچو من افتاده این دام شوی　　ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند عالم سوزیم　　با ما منشین وگرنه بدنام شوی

ایضاً له

من حاصل عمر خود ندارم جز غم　　در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و همدرد ندارم نفسی　　یک مونس و هم نفس ندارم جز غم

ایضاً له

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد　　هر پاکدلی که بود تر دامن شد

گوید

گویند شب آبستن غیبست عجب　　چون مرد ندید از که آبستن شد

ایضاً له

در سنبلش آویختم از روی نیاز　　گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار　　در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً له

اول بوفا می وصالم در داد　　چون مست شدم جام جفا باده داد
با آب دو دیده و پر آتش دل　　خاک ره او شدم بیادم در داد

ایضاً له

چون غنچه گل قرابه پرداز شود　　نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب　　هم در سر میخانه براندار شود

ایضاً له

عشق رخ یار بر من زار مگیر　　بر خسته دلان خرده بیمار مگیر

صوفی تو چه رسم ره روان میدانی | بر هر دم رند خرده بسیار مگیر

ایضاً

در شوخی و دلبری بت من طاقست | بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

نازک بدنی لاله رخی سیمین تن
شیرین سخنی لطیف و سیمین ساقست

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل | که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل

سرو ار چه بآزادی خود می نازد
از راستی که داشت شد بندهٔ گل

جون باده ز غم بباید جوشیدن | با لشکر غم نمی توان کوشیدن

سبزست خط ساغر ازو دور مدار
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت

بادر

باور نکنی خیال خود را بفرست | تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ایضاً

چشم تو که سحر بابلست استادش | یا رب که فسونها برود از یادش

و آن گوش که حلقه در گوش جمال
آویزه در از نظم حافظ بادش

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و چه دل کانچه دلش میگوید
یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

ایام شباب است شراب اولیتر | مر غمزده مست و خراب اولیتر

عالم همه سر بسر خرابست و یباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق چو بر مراد و رای تو بود   نام تو میان عشقبازان ببرد

ایضاً

هر روز دلم بزیر بار دگرست   در دیده من ز هجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید   بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

ایضاً

ماهی که قدش بسرو میماند راست   آیینه بدست و روی خود می‌آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت   وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ایضاً

جز نقش تو در نظر نیامد ما را   جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدش   حقا که بچشم در نیامد ما را

ایضاً

زان باده دیرینه که دهقان پرورد   درده که طراز عمر تو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان   تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

ایضاً

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال   ماهی که نظیر خود ندارد بکمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید   مانند سنگ خاره در آب زلال

ایضاً

نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت   نه حال من سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست   یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای   ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی یارب   سرپنجه دشمن فکن ای شیر خدای

ایضاً

چشمت که فسون رنگ همی بارد ازو   زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان ‌‌ آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ایضاً له

ای باد حدیث من نهانش میگو ‌‌ سوز دل من بصد زبانش میگو

میگو نه بدان سان که ملالش گیرد

میگو سخنی و در میانش میگو

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر ‌‌ آغاز پری نهاد پیمانه عمر

هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد

حمال زمانه رخت از خانه عمر

ای کاج که بخت سازگاری کردی ‌‌ یا دور زمانه بازیاری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان ‌‌ پیری چو رکاب پایداری کردی

ایضاً له

لب باز مگیر یک زمان از لب جام ‌‌ تا خود ببری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست ‌‌ این از لب یار خواه آن از لب جام

ایضاً له

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات ‌‌ گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو چیست حافظ گفت ‌‌ شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً له

دانی که مرا از تو چه مقصود بود ‌‌ برگیر و بخوان که هم ترا سود بود

یک فاتحه از برای کاتب برخوان

تا عاقبت کار تو محمود بود

تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب

سنه ۹۶۳

م م م

الرحمن
١١٧٥ وكفى

محمد